

خزنده ها آهسته گفتند: «می‌خواهی برویم حسابشان را برسیم؟» کوه اقا جوابی نداد. چشم‌هایش را باز نکرد. حرفی نزد. ساکت بود و آرام. انگار اصلا در این دنیا نبود! آدم‌ها روزهای بعد و روزهای بعدش هم آمدند و کارشان را ادامه دادند. کم‌کم دل کوه را حسابی خالی کردند. بعد رفتند سراغ قلّه‌ی کوه. کوه اقا چشم‌هایش را باز نکرد. پرنده‌ها و چرنده‌ها و خزنده‌ها هم دیگر حرفی نزدند چون همه‌ی پرنده‌ها و چرنده‌ها رفته بودند. خیلی وقت بود که رفته بودند، از همان وقتی که کوه دیگر چشم‌هایش را باز نکرد. حالا دیگر آن کوه بزرگ و قدیمی شبیه خرابه‌ای قدیمی شده بود، خرابه‌ای که انگار غولی بزرگ همه جایش را گاز زده بود. آدم‌ها هم هر وقت از آنجا رد می‌شدند آه می‌کشیدند و یادشان می‌آمد روزگاری کوه و هوای خوبی داشتند.

حسابی دردش آمد. آخش بلند شد. پرنده‌ها تا آخر او را شنیدند، گفتند: «کوه مهربان! آن‌ها دارند دلت را سوراخ می‌کنند. نمی‌خواهی کاری بکنی؟ اگر بخواهی کمکت می‌کنیم.» کوه که به خاطر درد، چرتش پریده بود، لبخندی زد و گفت: «شاید می‌خواهند راهی از دل من به آن طرف باز کنند. حالا یک سوراخ کوچک که عیبی ندارد. بگذارید راحت باشند.» اقا آدم‌ها و ماشین‌ها فقط یک سوراخ کوچک درست نکردند. کردند و کردند. بعد سنگ‌هایی را که کنده بودند، بار ماشین‌های گنده کردند و بردند. روز بعد، دوباره آدم‌ها با ماشین‌هایشان آمدند. دوباره سر و صدا راه انداختند و شروع کردند به کندن کوه. پرنده‌ها تا این وضع را دیدند، داد زدند: «کوه مهربان! باز آمدند. نمی‌خواهی کاری بکنی؟!» چرنده‌ها گفتند: «کوه بزرگ، باید جلوشان را بگیری!»

«نه، چه کارش دارید؟ حتما می‌خواهد توی دل من برای خودش خانه بسازد. عیبی ندارد. بگذارید راحت باشد.» آدم کند و کند و بعد چند تکه از سنگ‌های کوه را توی کیسه‌ای گذاشت تا با خودش ببرد. چرنده‌ها گفتند: «کوه مهربان، نمی‌خواهی کاری بکنی؟ او دارد سنگ‌هایت را می‌برد. می‌خواهی بدویم و جلوش را بگیریم؟» کوه مهربان بزرگ که در حال استراحت بود، چشم‌هایش را باز کرد. خندید و گفت: «شاید سنگ‌ها را برای یادگاری می‌خواهد. بگذارید راحت باشد. عیبی ندارد.» آدم رفت و مدتی بعد با کلی آدم دیگر و ماشین‌های عجیب و غریب برگشت. ماشین‌ها آمدند کنار کوه و سر و صدا راه انداختند. بعد هم با دستگاه‌های عجیب و پرسروصدا شروع کردند به کندن دل کوه. کوه این دفعه

